

رانده شده بود و بازی آن دو را تماشا می کرد، از زرنگی خواهرش کم تر در شگفت بود تا از انتخاب ناچیزش. سیلوی بی هیچ زحمت می توانست شوهر برازنده تری پیدا کند. اما سیلوی چنین چیزی نمی خواست. از مردانی که بیش از حد زیبا و بیش از حد درخشان بودند برحذر بود. نیازی هم به گفتن نیست که نمی توانست مردی زشت یا احمق را بگیرد. چیزی در حد وسط... *In medio* او می خواست برای خود دستگیری سنجیده و دوراندیش انتخاب کند، نه کسی که بر او فرمان براند. می دانست که در زناشویی باید چیزی داد و چیزی گرفت: داستان عرضه است و تقاضا. اما تقاضای خود او آن بود که در کارگاه خویش صاحب اختیار باقی بماند. - و اما تقاضای سلو چه بود؟ - آخ! پسرک بی نوا! تقاضایش آن بود که دوستش بدارند، به خاطر خود او، برای چشم های زیبای خودش... با این همه، به خودش خیلی نمی بالید، می دانست که نه زیباست و نه جذاب. ولی ضعفش در همین بود که می خواست به خاطر عشق به او شوهر کنند... مسخره است، نه؟ خودش از آن شانه بالا می انداخت، زیرا این مرد گنده ساده دل، احمق نبود. زندگی به وی چیزها آموخته بود، و مانند سه چهارم مردان فرانسوی درباره زنان دیرباور بود. ولی نیاز قلب بس نیرومند است! این نیاز احمقانه!... «اما برای چه دوستم نداشته باشندا من از دیگران که دوستشان دارند کم تر نیستم!...» بدین سان، او گاه تقریباً خاکسار و گاه تقریباً خودپسند بود. همیشه در تمنّا. و این دور از زرنگی بود... خاصه که می گذاشت بدان پی ببرند. زیرا، دختر زیرک، بدان خوب پی برده بود. و به آن چشمان درشت آبی رنگ اندکی برجسته، که می پرسید:

- آیا دوستم دارید؟

سیلوی نگاه مهربانی می کرد که نه می گفت آری و نه می گفت نه، - زیرا مطمئن نبودن، عشق را تقویت می کند.

هنگامی که دو خواهر تنها شدند، آنت به سیلوی گفت:

- پُر بازیش نده!

سیلوی که خود را در آینه می نگریست، گفت:

- برای چه ندهم؟ به زحمتش می ارزد.

- پس، جدی است؟

- خیلی جدی است.

- نمی بینمت که شوهردار شده باشی.
 - به! گمان می کنم، باز دو سه بار دیگر ببینیم...
 - خوش ندارم که تو این چیزها را به مسخره بگیری.
 - پس چه چیز را باید به مسخره گرفت؟ تو هم که شده ای «ارتش رستگاری»! خوب، دیگر! مادام بوث - (سیلوی بوث تلفظ می کرد) - ابروهای قشنگت را توهم نبر! پیش از آزمایش که قصد ندارم عوضش کنم. من به این امید شوهر می کنم که چیز بادوامی باشد. ولی اگر هم دوام نیاورد، باید بتوانم دلم را راضی کنم.
 آنت گفت:

- برای تو نیست که من نگرانم.
 - راستی؟ پس بگذار از طرف او از تو تشکر بکنم! دلت را برده است، انگار؟
 - ارزش تو را ندارد، سیلوی. ولی دلم نمی خواهد که روزی تو این مرد بی آزار را رنج بدهی.

- رنجش بدهم! هر کسی دیگری را رنج می دهد، این که چیزی نیست! البته که رنج خواهد برد... مرد بی نوا! دلم می خواهد به جای او باشم... خوب، نگران نباش! گمان می کنی که من ندانم این جانانه من چه می ارزد؟ چیز درخشانی نیست، ولی وزن خوبی دارد. این را من به خودش نخواهم گفت، زیرا مردها را نباید لوس کرد: به فکرشان خواهد رسید که حقی بر ما دارند. ولی پیش خودم، آن را به حساب می آورم. از من این حماقت سر نخواهد زد که باید کردن در حق او به خودم بد بکنم. و اگر قول نمی دهم که گاه گاه لجش را در نیاورم، - (چرا که برایش بسیار خوب خواهد بود کمی لاغر بشود) - فقط به همان اندازه ای که لازم باشد او را می چزانم. البته، به شرط آن که جای گله ای برایم باقی نگذارد؛ وگرنه، جا دارد که حقش را کف دستش بگذارم. و من نقد می پردازم. سوداگر درست کاری هستم: جز تا آن اندازه که برای زندگی لازم است، خریدارانم را گول نمی زنم. مگر آن که آن ها ادعای آن داشته باشند که کلاه سرم بگذارند. در آن صورت، من خودم سرشان کلاه می گذارم. و چه جور!

آنت به اعتراض گفت:

- انگار هرگز نمی‌توان ازش انتظار داشت که جدی حرف بزند!

و سیلوی پاسخ داد:

- اگر می‌بایست چیزهای جدی را به لحن جدی گفت، دیگر زندگی

نحمل ناپذیر می‌شد!

دیری نگذشت که لئوپولد باز آمد، و سیلوی نگذاشت که در انتظار رنج بکشد. تند و زود، پیش از آن که دانسته و سنجیده تسلیم شود، مواضع دشمن را دور زد و در پس سنگرهای دفاعی‌اش، دربارهٔ سلاح و ساز و برگ و ذخایرش شناسایی به عمل آورد. بی‌زحمت او را به سوی طرح‌های خود متوجه داد. و لئوپولد تا واپسین روز زندگی در این پنداشت ماند که اوست که فکر تأسیس خیاطخانه سلو و سیلوی را ابداع کرده است.

مراسم زناشویی برای نیمهٔ ژانویه که اندکی از شدت کارها کاسته شود معین شد. هفته‌های مانده به جشن، برای کارگاه روزگار خوشی بود. لئوپولد، با گشاده‌رویی، همهٔ کارگران را مهمان می‌کرد و به تئاتر یا سینما می‌برد. همه‌شان چنان نیازی به شادی و خنده داشتند! وقتی که یکیشان عروس می‌شود، انگار که عروسی را با خود به کارگاه می‌آورد. و هر کدامشان این مهمان را پذیره شده لزدش زمزمه می‌کند:

- فراموش نکن! دفعهٔ دیگر نوبت من است...

این شادی همگانی به آنت هم سرایت کرد. به جای آن که ناکامی زندگی خود را با حدتی بیش‌تر احساس کند، از خود می‌پرسید که غم‌هایش چه شده‌اند، مانند پیراهنی که درآورند، در طول کفل‌ها به پایین سریده بودند. ای پیکر جوان! غم و اندوه به پوستت چسبندگی ندارد... با این همه، نه آن که این عروسی سخت خوشنودش کرده باشد. خواهرش را جانانه‌تر از آن دوست داشته بود که از دیدن آن که باز بیش‌تر از او دور می‌شود احساس اندوه نکند. و تازه، منظرهٔ دل‌نشینی هم نبود، این دختر قشنگ که خود را به این مرد رویهم مبتذل تفویض می‌کرد... آنت برای سیلوی تصور آرزوهای دیگری داشت. ولی دیگران چه نیازی به تصور آرزوی ما دارند. شبیهٔ خوش‌بخت بودنشان از آن خودشان است. نه از آن ما، و حق با آن‌هاست...

سیلوی خوشنود بود. محبت لئوپولد و تحسینی که بدو نشان می داد، خودپسندیش را ارضا و کم کم دلش را تسخیر می کرد. همچنان که به خواهرش گفته بود، به خصال جدی کسی که انتخابش کرده بود ارج می گذاشت. برایش همسری استخوان دار خواهد شد، مزاحم نخواهد بود؛ و سیلوی با آن که در نیتش سوءاستفاده نبود - (گرچه باز نمی توان دانست!) - مطمئن بود که حسابرس پُر ایرادگیری برای رفتار خود اختیار نکرده است. لئوپولد در پی دانستن گذشته سیلوی نبود؛ به او اعتماد می کرد؛ و سیلوی از این بابت از او منت داشت. تجربه زندگی از پنداشت های لئوپولد، و خاصه از سخت گیری او، چندان چیزی به جا نگذاشته بود؛ بلکه او را بر آن می داشت که برای خود، به عنوان قاعده رفتار، همان خودخواهی صمیمانه ای را اختیار کند که از مردم درست کار دیرباور مهربان و کم توقع می سزد و از دیگران بیش از آنچه خود نمی تواند بدهد نخواهد، و همین رفتار را از دیگران هم بپذیرد.

سیلوی رویهم خود را بسی بیش تر به او نزدیک می یافت تا به آنت. او آنت را بیش تر دوست می داشت. ولی آنت اگر مرد بود - (و سیلوی این نکته را با خنده به او گفت) - امکان نداشت به او شوهر کند! نه، نه، کارشان به جای بدی می کشید!...

سلو برایش همه گونه فراغ خاطر دربر داشت. این تأثیر راحت بخش سیلوی را از آن که به او بیندیشد منصرف می کرد؛ به جشن عروسی خود می اندیشید، به رخت و آرایشی که برای خود ترتیب می داد، به خانه آینده اش و به نقشه های بزرگی که برای کسب خود داشت. و در این، خوشنودی کاملی به وی دست می داد.

جشن عروسی در يك روز تابناك زمستانی برگزار شد. سلو همه شان را به جنگل و سنس^۱ برد. بازی های شادمانه ای سر گرفت. آنت با خوش حالی به جمع پیوست. اگر روزگار دیگری بود، جنبه پر سر و صدا و اندکی مبتذل این خوشی ها به چشمش ناپسند می آمد. اما این دم چنان نبود. او با این پسرهای خوب و این

دختران دلاور که در رشته روزهای کار و زحمت این يك روز شادمانی را به خود ارزانی می‌داشتند می‌خندید. در بازی‌هاشان شرکت جست، و با نشاط و چالاکی خویش همه را شیفته خود کرد. سیلوی که او را سرد و بی‌اعتنا شناخته بود، نگاهش می‌کرد که چه گونه می‌دود و راست و بی‌غش تفریح می‌کند. و اینک آنت که چشمانش را بسته بودند چشم پندانک بازی می‌کرد. - با چهره‌ای سرخ گشته، دهان باز و خندان، چانه رو به بالا و گویی برای آن که روشنایی را در هوا بگیرد، دست‌ها دراز و پنجه‌ها همچون بال‌های گسترده، با قدم‌های بلند می‌رود و پایش به چیزی می‌گیرد و باز بیش‌تر می‌خندد!... این پیکر زیبای کور سوداژده، چه کسی او را خواهد گرفت؟... چه بسا مردان که نگاهش می‌کردند و چنین اندیشه‌ای می‌بایست داشته باشند. ولی آنت گفتی جز به بازی خود به چیزی نمی‌اندیشید... چه کرده بود، آن نگرانی‌ها را که دیروز بر جانش سنگینی می‌کرد؟ و آن چهره پرتشویش و عصبی و در خود فرو رفته را؟ چه مایه نیرو که در او بود!... سیلوی این نیکی را به پای خود می‌نوشت که توانسته است آنت را از نگرانی‌های خود منصرف بدارد، و در دل از آن شاد بود. اما آنت خوب می‌دانست که علت از جای دورتری سرچشمه می‌گیرد. او از تشویش‌های خود برای آن سبک‌بار نشده بود که در جشن عروسی می‌خندید. بلکه در جشن عروسی از آن رو می‌خندید که خود را سبک‌بار می‌دید...

چه روی نموده بود؟ - چیزی شگرف، که کار يك روز هم نبود، هر چند که در روز معینی ظاهر گشته بود.

کار به چند هفته پیش از آن برمی‌گشت، صبح يك روز یکشنبه. آنت نیم برهنه در برابر میز آرایش خود نشسته بود. روزهای یکشنبه، توالی خود را به تفصیل انجام می‌داد، زیرا در روزهای دیگر ناچار بود صبح زود از خانه بیرون برود. بچه آن روز، همین که از خواب برخاسته بود، از اتاق بیرون سریده بود تا نزد خاله خود برود. این زناشویی برایش بسیار جالب بود، و با چیزهایی که به عنوان مردی آزموده در این باره می‌گفت مایه تفریح سیلوی می‌شد. لئوپولد نوازشش می‌کرد؛ برای خوش آمد سیلوی به سنگ کوچکش تعلق می‌گفت. مارک، از آن جا که نوازش می‌دید و از اهمیت خود سرفراز بود، همه وقت خود را در آپارتمان زیرین به سر می‌برد و دیگر جز با اکراه نزد مادرش نمی‌ماند. دل سردی تلخی از آن به آنت دست می‌داد. ولی آن روز صبح، خستگی بر اندوه می‌چربید، و حتی

احساس نهفته‌ای بدان آمیخته بود که جانش را روشن می‌کرد. با این همه، به عادت خود آه کشید. او این خستگی و این لذت مبهم را مزمه می‌کرد که، خداجان! خواهد توانست سراسر این روز یکشنبه خود را وا بدهد، بی آن که ناچار باشد از جا تکان بخورد... یکشنبه! آنت در گذشته به ارزش آن پی نمی‌برد...

- «آدم خسته است، خسته است! چه خوب است که هیچ جنب نخورد!... می‌توان هزار سال خوابید... اگر هم بد نشسته باشی و در وضعی ناراحت بر آرنج تکیه داده باشی، باز کم‌ترین حرکتی نخواهی کرد... افسونی تو را در چنگ دارد. می‌ترسی که باطل شود. تکان نخوریم! همین جور خوشیم!...»

آنت از پنجره پشت بام روبه‌رو را نگاه می‌کرد: دود از دودکش نانوایی بیرون می‌آمد، و روشن و شاد، حلقه حلقه، از برابر باد می‌گریخت، کشیده می‌شد، پیچ می‌خورد و رقص کنان روی آسمان آبی می‌دوید. چشمان آنت می‌خندید و جانش در پی اسلیمی‌های دیوانه‌سان دود در چمنزارهای هوا می‌رقصید. همه سنگینی زمین به پایین لغزیده بود. روح، خود را برهنه حس می‌کرد، در باد و در آفتاب. آنت آهسته آواز می‌خواند... - و ناگهان چشمان شیفته جوانی که دیروز در امنیوس نگاهش می‌کرد در برابرش پدیدار شد. آنت او را نمی‌شناخت و بی‌شک هرگز بار دیگرش نخواهد دید. و این نگاه، که چون آنت به ناگاه سر برگرداند غافل‌گیر گشته بود، - (زیرا جوان گمان نمی‌کرد که می‌بینندش) - چنان به ساده‌دلی به دل‌ربایی او اعتراف می‌کرد که آنت شادی نوخاسته‌ای از آن پس در دل داشت... وانمود می‌کرد که علتش را نمی‌داند... ولی، در آن اثنا که آینه تصویر لبخندش را به وی باز می‌گرداند، آنت خود را با چشمان مردی می‌دید که می‌بایست روزی دوستش بدارد... کجایید، نگرانی‌ها؟... هنوز گاه‌گاه وزوزشان از دور، خیلی دور، به گوش می‌رسید...

- «کافی است! کافی است! چه فایده‌ای دارد... باید سوخت و ساخت!»
این که آنت با خود چنین بگوید، چیز تازه‌ای نبود. بیست بار همین را گفته بود. ولی این که بدانچه می‌گفت عمل کند، چنین انتظاری نمی‌بایست از او داشت! و این توفیق را نمی‌بایست به عقل نسبت داد. عقل، اندرزر خوبی است؛ ولی کسانی که اندرز می‌دهند، مایه از خود نمی‌گذارند. و قلب جز با دلایل قلبی مجاب نمی‌شود.

این دلایل اکنون کم نبود. اکنون آنت بدان رضا می داد که نابخردانه بودن توقعات عشق مادرانه اش را ببیند. اما اگر بدان رضا می داد، از آن رو بود که گرایش های سرکوفته دیگری از نو جان گرفته بودند. دیگر نمی توانست منکر وجودشان گردد، چنین چیزی دیگر نمی خواست. و این رضایت بی سخن همین که داده شد، آنت خود را رها شده یافت. آواز جوانی اش، که بیدار گشته بود، به او می گفت:

- هیچ چیز از دست نرفته است. تو هنوز حق داری که خوش بخت باشی. زندگی ات آغاز می شود...

جهان جان تازه گرفت، همه چیز مزه ای یافت. حتی در روزهای تیره، روزنه های تابناکی پدید آمد. آنت هیچ نقشه ای برای آینده نمی ریخت. خود را به خوش بختی آینده از نو به چنگ آمده می سپرد، هر چه می خواست باشد... آری، آری، آنت جوان بود، جوان، مانند سال نو... سراسر يك زندگی را در برابر خود داشت... هرگز بسش نخواهد بود!

یکی از آن ماه های قشنگ و زودرس فوریه، که در پاریس بسی لطف دربر دارد. بهار هنوز تنها در آسمان و در دل آدمی است، اما پاك پاك، روشنایی ناب، شادی زلال بیچه ای که از خواب بیدار می شود. روز آفتابی سال از نو آغاز می شود؛ و پیش از آن که پرندگان باز آیند، صدای آمدنشان به گوش می رسد؛ گویی، از فراز برجی گم گشته در آسمان روشن، انسان می بیندشان، این ابرهای بال ها، این دسته های پرستو را: اینک می آیند، از دریاها می گذرند! و من از هم اکنون دارمشان، که در قلب من آواز می خوانند...

آنت، مانند هر موجود تندرست، همه فصل ها را دوست می داشت. خود را با آن ها سازگار می کرد، و از این راه در نیروهای نهفته شان سهیم می شد. نیروهای بهاری در او شوری پدید می آوردند.

شاد از رفتار، شاد از کار، آنت خستگی سالم و اشتهای نیرومندی با خود به خانه می آورد، به همه علاقه نشان می داد و کنجکاو تازهای در او سر برمی داشت، کنجکاو به جهان اندیشه ها که چهار سالی می شد که ترگ گفته بود، به کتاب ها و به موسیقی؛ و گاه شب ها، با آن که کوفته و مانده بود، از خانه

بیرون می‌رفت و خود را به آن سر پاریس می‌رساند تا از بلیط کنسرتی استفاده کند. سیلوی بر او رشک می‌برد، زیرا آغاز بارداریش برایش مایه دردسر بود. در بیرون رفتن‌های شبانه، چه بسا که مردان به دنبال آنت می‌افتادند. و او چون در رؤیاهای خود فرو رفته، سرخوش و گیج بود، متوجه نمی‌شد؛ ناگهان در میان گفت و گوی درونی خود می‌ماند و احساس می‌کرد که چیزی را به دنبال می‌کشد. بیدار می‌شد، آن چیز را که زمزمه داشت با کنجکاوی نگاه می‌کرد. شانه بالا می‌انداخت، یا آن که اخم می‌کرد، و بار دیگر شتابان به راه می‌افتاد و می‌گفت:

- پیر خر احمق!

و آن احمق چه بسا که جوان بود؛ و آنت می‌اندیشید:

- ده دوازده سال دیگر، مارک می‌تواند همین باشد.

برآشفته می‌ایستاد. مارک دروغی برق خشم چشمان آنت را که رو به آن دیگری داشت دریافت می‌کرد؛ و دیگر اصرار نمی‌ورزید. بار دیگر چشمان آنت خنده ناک می‌گشت. فکر آن که مارک را به صورت پسری بزرگ و خوشگل در این جا ببیند، به هر حال، مایه تفریح خاطرش بود. هر چه باشد، خودخواهی مادرانه‌اش از آن مایه می‌گرفت. آنت این نکته را درمی‌یافت و خود را سرزنش می‌کرد. نه، بهتر از این! مارک بود که او سرزنش می‌کرد.
غر می‌زد:

- فضول! به خانه که رفتم، گوشش را می‌کشم.

(آنت گوش بچه را می‌کشید.)

از این ماجراهای کوچک، خاطرش می‌شکفت... آری، در چند بار اول. ولی وقتی که کار ادامه یافت...

- آخ! کوفتی‌ها! زلّه‌ام می‌کنند! مگر من اجازه ندارم آسوده گردش کنم! برای این که به سادگی و خوشی به چپ و راست نگاه می‌کنی، برای این که در راه رفتن می‌خندی، باید گمان ببرند که تو به عشق فکر می‌کنی! عشق، می‌دانم چه چیزی هست، به اندازه کافی دیده‌امش! احمق‌ها، خیال می‌کنند که نمی‌توان ازشان چشم پوشید! به فکرشان نمی‌رسد که بتوان با نبودنشان خوش بخت بود، خوش بخت به سادگی، از این که هوا خوش است و تو جوانی و آن اندک چیزی را که برایت لازم است داری!... بگذار هر چه می‌خواهند فکر کنند! مگر من به

آن‌ها فکر می‌کنم؟... به آن‌ها!... نه، مگر هرگز خودشان را در آینه نگاه نکرده‌اند؟

آنت خود نگاهشان می‌کرد؛ و چون حال خوشی داشت (یعنی شاد و آزاد بود)، آن‌ها را به صورت آرمانی در نمی‌آورد. البته! از خود می‌پرسید چه گونه می‌توان به مرد دل بست! به راستی که حیوان زیبایی نیست! زن باید عقلش را از دست داده باشد تا مرد را دل‌فریب بیابد... و دختر ریوی پر، که يك زن خوب فرانسوی بود، زنی از قماش پرتوان کلاسیک که آثار رابله و مولی‌یر را می‌خواند، سخنی را که دورین^۱ به تارتوف^۲ گفته بود با خود تکرار می‌کرد. آنت به ریش عشق می‌خندید... (آخ! چه دروغی به خود می‌گفت!) او عشق را برمی‌انگیخت، عشق را در قلب خود داشت. - با چهره‌ای خواب‌زده، آب‌زیرکاه. و عشق منتظر فرصت بود. این ستیز و آویزهای کوچک حمله بزرگ را تدارک می‌دید. دشمن سر می‌رسید. دشمن. دوست...

ولی حذر کردن چه گونه امکان داشت؟ مردهای دیگر همه‌شان، اگر دلتان خواست! ولی او، این چه شوخی است!

ژولین داوی^۳ تقریباً همسال آنت بود، بیست و نه تا سی سال. میانه بالا، اندکی خمیده، چهره‌ای رویهم غمگین که می‌توانست زشت بنماید، اما چشمانی نسبتاً زیبا، قهوه‌ای رنگ، مهربان، جدی، نوازشگر با فروتنی، وقتی که دست‌آموز می‌شد؛ پیشانی استخوانی، با چینی در وسط، بینی گنده، گونه‌ها درشت استخوان، ریش کوتاه مشکی، دهانی با محبت که زیر سبیل‌های پرپشت پنهان شده بود. - (و در ژولین گویی تعمّدی بود که آنچه را که در او کم‌تر زشت بود پنهان بدارد). - رنگی مات به‌سان عاج کهنه، آن گونه که در مردانی دیده می‌شود که بیش‌تر کتاب می‌بینند تا آفتاب. قیافه‌ای که از هوش و نیک‌دلی چیزی کم نداشت، اما اندکی افسرده و کرخ می‌نمود، و زندگی و سوداها هنوزش نسرشته بود. در مجموع، چیزی لجوج و دل‌سرد.

ساده‌تر و تازه‌تر از آنت بود، که خود هنوز به اندازه بسیاری ساده و تازه مانده بود. زیرا، با همه تجربه کوتاهش، که بیش‌تر حدت داشت تا دامنه، آنت از

1: Dorine.

2: Tartuffe.

3: Julien Davy.

جهان عشق چندان چیزی نمی دانست. درست است که بینشی که از پدر به میراث داشت، و گفته های سیلوی که گاه همپایه سخنان شه بانوی ناوار^۱ بود، چیزی را ندانسته برایش باقی نگذاشته بود. ولی درسی که دل به بهای رنج و شادی خود مطالعه نکرده باشد درست فرا گرفته نمی شود. واژه و واقعیت از يك قماش نیستند. و چه بسا که شخص آنچه را که خوانده است در زندگی بیابد و آن را باز نشناسد. آنت، با آن که بسیار خوب درس خوانده بود، تقریباً همه چیز را می بایست بیاموزد. اما ژولین به راستی همه چیز را.

ژولین بیرون از عشق زیسته بود. در فرانسه از سخن گفتن درباره این گونه «پسرهای معصوم» سخت پروا دارند؛ نکته ای است که شوخی های رایگان ملتی لطیفه پرداز را، که در نحوه لطیفه پردازی خود چندان تغییر نمی دهد، برمی انگیزد. و این «پسرهای معصوم» بسیارند. خواه و سواس مذهبی، خواه سخت گیری در پاکیزگی اخلاقی، خواه کم رویی ذاتی که گاه نشان از بیماری دارد، و خواه کار خردکننده (و این بیش تر از همه است) که سال های جوانی را می بلعد، يك زندگی فقیرانه، کار و کوشش سخت، بیزاری از عشق های مبتذل و پاس داشتن آینده، پاس آن کس که خواهد آمد - (که نخواهد آمد)؛ - و در همه حالات، بی شك، سردی خون و دیر بیدار شدن عواطف که خاص مردم شمال است، و قلبی که از پیش تصویری درباره نیرومندی سوداهای آینده ندارد، بلکه آن ها را گرد می آورد و ذخیره نگه می دارد... این گونه کسان بسیارند؛ و جوانان خوش بختی که بر ایشان گذر می کنند، اعتنائی بدیشان ندارند. «معصومان» دستشان تهی است! کنار می مانند. ژولین، جز از راه اندیشه، چیزی از زندگی نمی دانست.

از يك خانواده بورژوازی تنگدست و کاری بود، که تنها به همان پدر و مادر محدود می شد. پدر، دبیری خرده پا، که خود را با کار بسیار از پای درآورده بود. - و مادر که خود را فدای پسر می کرد و پسر هم خود را فدای او. ژولین مایه ای مذهبی داشت. کاتولیک مؤمن بود و به آیین خود عمل می کرد، دارای افکاری آزادی خواهانه، - يك زندگی کار مداوم، یکنواخت، که شادی عبوس وجدان و عاداتی که داشت فروغ سردی بر آن می افکند، - بی هیچ علاقه ای به سیاست و بیزار از کارهای سیاسی، اما دل باخته زندگی نهفته، درونی، خانگی، - روحی به

۱: Navarre، مارگریت، دختر هانری دوم و کانرین مدیسیس، زن پادشاه ناوار که بعدها پادشاه فرانسه شد و هانری چهارم نام یافت. زنی شاعر ولی کم عفت، که پادشاه طلاقش داد (۱۶۱۵ - ۱۵۵۳).

راستی درست کار، فروتن و آگاه به ارزش فضیلت‌های حقیر و نیرومند. و در ته دل، شکوفه شعر.

دبیر رسمی علوم در دبیرستان بود. در گذشته، زمانی که هر دو بیست ساله بودند، آنت را در دانشکده شناخته بود. از همان نخستین روز، کنششی به سوی او داشت. ولی آنت که در آن زمان ثروتمند بود همه خواهانش بودند و جوانی و خودخواهی خوش بختی از او می‌تراوید و سر به هوا و دیرجوش می‌نمود، ژولین را از خود می‌رماند. رفقاییش که از او پُر دل‌تر بودند، در کنار آنت، جایی را که او می‌خواست بگیرد اشغال می‌کردند. ژولین بر آن‌ها رشک می‌برد، ولی در پی رقابت با آنان بر نمی‌آمد؛ خود را پایین‌تر از ایشان می‌شمرد؛ زشت، ناهنجار، بدلباس، ناتوان در بیان مقصود، تا آن‌جا که تصور نادرستی از هوش خود و صمیمیت خود می‌داد. آگاهی بر زشتی خود دست و پالش را بیش‌تر از آن رواز کار می‌انداخت که خود نسبت به زیبایی حساس بود؛ و زیبایی آنت آشوبی خاموش در او برمی‌انگیخت. زیرا زیبایش می‌دید؛ مانند دیگر رفیقان خود که به آنت مجیز می‌گفتند، آن آزادی ذهن را نداشت که گذشته از دل‌ربایی‌های او درباره نقایصش هم سرسری قضاوت کند، که آری، ابروهایش پهن است و چشمانش برجسته یا بینی‌اش کوتاه. ژولین جزئیات را نمی‌دید. ولی، از میان همه این جوانان، او تنها کسی بود که هماهنگی این هیأت زنده را درک می‌کرد؛ و تنها او بود که در آنت می‌خواند؛ زیرا هر هیأت ظاهر بیان‌کننده یک معنای درونی است، اما بیش‌تر کسان در همان مرحله نقش‌علامات می‌مانند. ژولین نیرومندی، خصلت و قدرت روحی آنت را از چشم و بیشانی و ابروهای پهنش جدا نمی‌کرد. او را از دور می‌دید، با دیدی ساده و موجز او، به این نخستین نگاه، آنت را به درستی می‌دید، درست‌تر از هنگامی که پس از نزدیک شدن بدو خواست بهتر شناسدش. او از آن جان‌های دوربین بود که در نزدیک به زحمت می‌افتند. آنان گاه دارای نبوغ‌اند، و با این همه در هر گامی سکندری می‌روند.

ژولین و آنت یک روز صبح یکدیگر را در سرسرای بزرگ و شیشه‌بند طبقه اول کتابخانه سنت ژنویو دیدند. نزدیک به ده سال بود که به هم برنخورده بودند؛ و ژولین از سر خردمندی تصویر آنت را، (که آن روز بار دیگر در برابرش

سر برداشت)، از خاطر خود دور کرده بود. يك دم چشم از کتاب خود برداشت. در آن سوی میز، در چند قدمی خود، آنت را دید که سرگرم خواندن است. کلاهی از پوست خبز بر موهای زیبای بلوطی رنگش نهاده، مانتوی خود را از روی شانه‌ها به عقب انداخته بود: - (هنوز زمستان بود، نزدیک عید فصیح، و سرسرا که هوای یخ کرده میدان از پنجره‌های بزرگ آن نفوذ می‌کرد گرم نبود؛ ژولین یقه پالتویش را بالا کشیده بود؛ اما آنت، با گردن برهنه، سر ما را حس نمی‌کرد). - او يك آرنج را به میز و گونه‌اش را به پشت دست تکیه داده بود، و همان حالت آشنایی را داشت که ژولین در گذشته دیده بود، پیشانی به جلو خم شده، ابروهای بورش درهم رفته، و چشمانش که روی صفحه چاپی می‌دوید؛ در همان حال هم به نوک مداد خود گاز می‌زد. ژولین همان آشوب زمان بیست سالگی‌اش را باز یافت. ولی احتمال آن نبود به فکرش برسد که از جا برخیزد و با وی به گفت و گو درآید.

با همه شوری که آنت در خواندن، همچنان که در هر کار دیگر، داشت، ذهنش همیشه چند اندیشه را با هم دنبال می‌کرد. اندیشه‌هایی که به جست و جوشان در کتاب آمده بود و به راستی دل‌بسته‌اش می‌ساخت، به ندرت از مزاحمت تصویرهای انبوهی که با آن کم‌تر قدر مشترکی داشت برکنار بود. آنت این تصویرها را بیرون می‌راند؛ ولی دم به دم با گستاخی باز می‌آمدند و به در می‌کوفتند. دانش دوست‌ترین زنان هرگز در آنچه می‌خواند خود را به تمامی از یاد نمی‌برد؛ جریان درونی‌اش بیش از اندازه نیرومند است. آنت از خواندن باز ایستاد، تا يك دم بند آب را باز کند.

و در اثباتی که او بدین سان از خواندن باز ایستاده بود و نگاه کمی آشفته‌اش را به پیرامون خود می‌گرداند، چشمش به چشم ژولین افتاد که سرگرم تماشای او بود. به نظرش رسید که آنچه می‌بیند باز جزئی از تصویرهایی است که در او پُرسه می‌زدند. آن‌گاه به یکباره بیدار شد، - همچنان که بامداد، سر بر پشتی نهاده، به يك خیز باز خود را در گیرودار زندگی می‌یافت، - شادمان از جا برخاست و از فراز میز دست خود را به سوی ژولین پیش برد.

ژولین شرمنده آمد و با خام‌دستی در کنار او نشست. با هم به گفت و گو درآمدند. ژولین چندان چیزی نمی‌گفت. از سعادت‌ی چنین نامنتظر گنج گشته بود. حرف زدن همه با آنت بود. شادمانه بود؛ گذشته خوشی در برابرش سر

برمی آورد. ژولین در آن نقش بس محوگشته ای داشت؛ حلقه ای بود پیش پا افتاده از يك زن جیر؛ رقص تصویرها گسترش می یافت، ژولین دیگر دور شده بود... ولی ژولین به گمان خویش همچنان خود را در چشمان خندان آنت می دید؛ و دچار آشوب گشته، درست نمی دانست چه جواب می دهد. از خام دستی، سعی می کرد تحسینی را که آنت در او برمی انگیخت پنهان بدارد. زیبایش می یافت، باز زیباتر از پیش، اما نزدیک تر، مردمی تر، - چیزی تازه... چه چیز؟ ژولین از او هیچ نمی دانست؛ تا همان شش سال پیش، نامرگ پدر آنت خبر داشت؛ دیگر چیزی از او ندانسته بود، منزوی می زیست، اراجیف پاریس به سراغش نمی آمد... از آنت پرسید آیا همچنان در بولونی زندگی می کند.

- چه طور! شما مگر نمی دانید؟ مدت هاست که من از آن جا رفته ام... بله، بیرونم کردند...

ژولین نمی فهمید. آنت با شتاب، به لحنی پر نشاط، برایش توضیح داد که تقصیر از خودش بوده و بر اثر بی اعتنائیش به کارهای ملکی ورشکست شده است...

و افزود: «خوب هم شد!» و به موضوعات دیگر پرداخت. درباره زندگی خود کلمه ای نگفت. نه از آن رو که می خواست پنهانش بدارد؛ بلکه چون به دیگران مربوط نبود. با این همه، ژولین اگر اصرار می ورزید و می پرسید، آنت حقیقت را به درستی در پاسخ می گفت. ولی ژولین چیزی نپرسید. جرأت نمی کرد؛ و ذهنش در همین يك اندیشه سردرگم بود: آنت بی چیز است، بی چیز مانند خود او... و هم اکنون باد سوزان امبدواری در او می وزید.

برای روپوشی انقلاب درونی خود، با رفتار رفیقانه اخمویی روی جزوه ای که آنت از آن سربرداشته بود خم شد:

- چه دارید می خوانید؟

ورق زد. يك مجله علمی. چندین شماره از آن، آن جا بود. آنت گفت: - بله، سعی می کنم خودم را دوباره در جریان بگذارم. کار آسانی نیست. در این پنج ساله، زمینه را از دست داده ام؛ ناچارم زندگی ام را تأمین بکنم، درس بدهم، وقت ندارم. از تعطیلات فصیح استفاده می کنم، زیرا دیگر درس نیست، بی کارم. سعی دارم وقت از دست رفته را جبران بکنم، دو لقمه یکی فرو می دهم، می بینید! - (مجله های گنوده ای را که در اطرافش ریخته بود نشان داد) - دلم

می خواهد همه را بیلعم. ولی خیلی زیاد است، نمی رسم، همه چیز را باید از نو یاد بگیریم! از وقتی که من دیگر آن جا نیستم، بسیار چیزها روی داده است؛ به کارهایی اشاره می کنند که برایم آشنا نیست... خدا! چه تند پیش می روند!... ولی من خودم را خواهم رساند! قَسَم می خورم، نمی خواهم مثل آدم های لنگ در راه وابمانم. چیزهای زیبایی برای دیدن هست. می خواهم آن ها را ببینم...

ژولین مست سخنانش بود. از همه آنچه آنت می گفت، همین را به خاطر می سپرد: زندگی خودش را با کار تأمین می کند، به زحمت؛ و با این همه، می خندد... از این رو، در زمینه تحسین و اعجاب، آنت در دیده ژولین به بلندی هایی می رفت که در گذشته هرگز بدان نرسیده بود. و او را هم آنت به دنبال می کشید. زیرا آن شادی که ژولین از آن برخوردار نبود، آنت آن را برایش می آورد.

با هم بیرون آمدند. ژولین از آن که همراه چنان زن زیبایی بود احساس سرفرازی می کرد؛ و بسیار درشگفتی بود که آنت بدان خوبی به یادش داشته باشد. در روزگار گذشته، به زحمت اگر آنت به نظر می رسید که از وجودش خبر دارد. و اینک می دید که چیزهای کوچک فراموش شده ای را که به او مربوط بود به یادش می آورد! آنت از او درباره مادرش پرسید. این نکته چندان به دل ژولین نشست که ناراحتی کم رویی اش آب شد و رفت؛ به نوبه خویش، درباره خود به سخن درآمد؛ ولی تند نمی رفت؛ کلمات در دهنش بیخ بسته بود. آنت با طنزی نرم و مهربان به او گوش فرامی داد؛ و دلش می خواست که حرف در دهن او بگذارد. ژولین هنوز در آغاز سخن بود و اطمینانش نازه داشت به وی باز می گشت، که آنت دست به سوی او برد تا ترکش کند. ژولین همین قدر فرصت یافت که از او بپرسد آیا باز به کتابخانه می آید، و با شادی از او بشنود که می گفت: «فردا».

ژولین آشفته حال به خانه خود باز آمد. از رفتار خود شرمنده بود؛ ولی فردا جبران می کرد. امروز جز به معجزه این دوستی نمی خواست به چیزی بیندیشد. از سوی دیگر، آنت هم که در محیط سیلوی گویی در ریگزار فرو می رفت، از این دل خوش بود که رفیقی از سال های دانشجویی اش را باز یافته است. نه آن که ژولین خیلی سرزنده باشد، - نه، به راستی! - ولی جدی بود، خوش آیند، پسری خوب... یک پارچه بیخ!

فردای آن روز، آنت امکان نیافت که عقیده اش را درباره ژولین عوض کند.

یخ وجود زولین جز در تنهایی خانه اش آب نمی شد. همین که باز آنت را دید، از نو یخ بست. و سخت از آن اندوهگین شد. بسا چیزها برای گفتن آماده کرده بود (گفت و گوی خود را نیز مانند درسی که می بایست بدهد از پیش آماده می کرد): - اما در برابر چشمان آنت دیگر چیزی از آن همه نماند. از روایت درونی اش که بارها و بارها گرمش کرده بود، شیره بی مزه ای به جا مانده بود... زولین خود نیز از شنیدن آنچه به دشواری می گفت ملول می شد. تنها در زمینه علوم، وقتی که سخن درباره خودش نبود، اطمینان خود را باز می یافت. گفتارش در آن صورت دقیق و روشن می گشت، و حتی خود به شور می آمد. آنت بیش از این هم نمی خواست. در آموختن حریص بود و پی در پی از او چیز می پرسید، پرسش هایی هشیارانه که مایه تفریح زولین می شد، زیرا از تخیلی تیزرفتار حکایت می کرد که هر چند غالباً در حدس خود به خطا می رفت، باز يك کلمه کافی بود تا درست به آن نقطه ای که می خواستند بدان جاش بکشاند باز آید... زولین این چهره دقیق را دوست می داشت که چشمانش در او فرو می رفت تا زودتر به اندیشه اش دست یابد، و ناگهان می درخشید... زیرا فهمیده بود! شادی اندیشه مشترک، شادی این خورشید ناپیدا و منظره بی کرانی که فروغ آن روشنش می کند، شادی آن که همراه یکدیگر برای اکتشاف می رفتند، از راه های تازه ای که زولین در آن راهنمایش بود! گفت و گو بدین سان بس گوارا می نمود، در فضای مراقبه این بازار کتاب، این کلیسای اندیشه!

گوارا برای زولین، اما نه برای کسانی که در آن نزدیکی بودند! زیرا او بلند حرف می زد، از یاد برده بود که کسان دیگری هم هستند. آنت با لبخند او را وادار به خاموشی کرد و از جا برخاست که برود. زولین به دنبال او آمد. ولی، از آن جا که دیگر میز و کتاب هایش را در برابر خود نداشت، بار دیگر در کوجه همان موجود زبان بسته ای شد که آنت دیروز دیده بود. آنت کوشید تا او را بر آن دارد که درباره خودش سخن بگوید؛ زحمتی بیهوده! و زولین نمی توانست هم تصمیم بگیرد که ترکش کند؛ می خواست تا در خانه اش او را همراهی کند؛ آن هم چه؟ آهار داده، گرفته، خشن از زور خام دستی؛ و گاه، بی آن که خود خواسته باشد، حتی نه چندان هم باادب... ستوه آورنده بود! آنت که اندکی بی حوصله شده بود، می اندیشید:

- لعنتی، کجا خواهم توانست بکارمش؟

در کنج دهان خاموش آنت، ژولین چین ریشخند دید. به یکباره ایستاد و با لحن اندوهگینی گفت:

- اوه! ببخشید، کسلتان می‌کنم!... چرا، می‌دانم، می‌دانم! بس که ملال آور هستم!... حرف زدن نمی‌دانم. عادت ندارم. تنها زندگی می‌کنم. مادرم زن خوبی است، بسیار خوب؛ ولی با او دربارهٔ اندیشه‌هایم نمی‌توانم حرف بزنم. بسیاریه مایهٔ نگرانی او خواهد شد؛ نخواهد توانست آن‌ها را بفهمد... و هرگز هم کسی را نتوانسته‌ام پیدا کنم که به آن‌ها علاقه نشان دهد... خودم چنین تمنایی هیچ ندارم... شما لطف کردید که با چشم‌پوشی و گذشت به حرفم گوش دادید. ضعفی بود که خواستم برایتان حکایت کنم... ولی این ممکن نیست. نمی‌توان حکایت کرد، باید در دل نگه داشت... چیز جالبی نیست، و مردانه هم نیست... باید زندگی کرد و خاموش ماند. عذر می‌خواهم که شما را کسل کردم.

آنت از گفتهٔ او منقلب شد. هیجانی راستین در این سخنان بود؛ آمیزه‌ای از فروتنی و غرور اندوهگین که بر او تأثیر نمود؛ زیر غلاف خونسردی، فراوان سرخوردگی و مهربانی وازده احساس کرد. در جهشی قلبی که در برابر آن مقاومت نمی‌توانست کرد، ترخمی مهرآمیز نسبت به ژولین بدو دست داد. به گرمی گفت:

- نه، نه، هیچ پشیمان نباشید! از شما تشکر می‌کنم، خوب کردید که حرف زدید... (و آنت، با یک ذره ریشخند که این بار هیچ جنبهٔ زنده‌ای نداشت، گفتهٔ خود را تصحیح کرد)... که خواستید حرف بزنید... بله... آسان نیست، عادت ندارید... راستش، خوشم می‌آید که عادت نداشته باشید... به اندازهٔ کافی دیگران هستند که دارند... ولی این امیدواری نباید بر من ممنوع باشد که بگویم من شما را عادت خواهم داد... میل دارید؟ حالا که کسی ندارید که با او حرف بزنید!...

ژولین بیش از آن منقلب بود که بتواند پاسخ دهد؛ ولی نگاهش حکایت از سیاسی داشت که هنوز رمنده بود. با آن که ساعت بازگشت به خانه گذشته بود، آنت از راه رفته برگشت تا باز چند دقیقه‌ای با هم گردش کنند؛ و او با ژولین همچون رفیقی مهربان و تا اندازه‌ای مادرانه، به لحن ساده و صمیمی سخن می‌گفت که پنداری دست‌خنکی بود که بر پیشانی دردمندش نهاده‌اند. آری، این پسر گنده، دلی پزمرده داشت؛ با آن سر و روی عبوس، نیازمند آن بود که با وی

بسیار به نرمی رفتار کنند. و او اکنون زندگی از سر می‌گرفت... با این همه، می‌بایست به خانه بازگشت!... آنت به او پیشنهاد کرد که گاه‌گاه یکدیگر را ببینند. و اعتراف کردند که کاری را که در کتابخانه کرده بودند به خوبی می‌توانند در لوگزامبورگ بکنند، یا...

- یا... چرا در خانه خود نباشد؟

و آنت او را برای یکی از یکسبیه‌های آینده دعوت کرد، و بی آن که به انتظار جواب بماند، زود رفت.

آه! حالا که آنت آن جا نبود، ژولین چه خوب می‌توانست حرف بزند!... همه صحنه را از نو به یاد آورد؛ مهربانی آنت را مزمزه می‌کرد. و از آن جا که این مرد، با همه سنجیدگی‌اش در کاربرد هوش خویش، قادر نبود در کارهای دل اندازه نگه دارد، بی مقدمه از اندیشه آن که عواطفش می‌بایست بی جواب بماند، به این اندیشه لغزید که، شاید...

آنت از آنچه در دل ژولین می‌گذشت کم‌ترین بویی نمی‌برد... ظاهر ناهنجار رفیق تازه‌اش چنان به خوبی او را در برابر عشق ضمانت می‌کرد که آنت به نحوی خنده آور می‌گفت که می‌باید خود ژولین را نیز از این حیث تضمین کند. آنت به او ارج می‌نهاد. بر او دل می‌سوزاند. و همین خود که مایه دل‌سوزیش بود او را در دیده‌اش خوش آیند می‌نمود. این فکر که می‌تواند درباره‌اش خوبی کند به دلش می‌تشت؛ و ژولین از همین رو در دیده‌اش خوش‌آیندتر می‌شد. ولی امکان نداشت به فکرش برسد که می‌باید از او برحذر باشد، و از خودش باز کم‌تر.

آنت دعوت خود را از یاد برده بود، که یکسبیه بعد ژولین آمد و آن را به پادشاه آورد؛ و تعجب شادمانه‌ای که آنت به او نشان داد ساختگی نبود. ولی ژولین که از يك هفته باز جز به همچو ساعتی نمی‌اندیشید، متوجه تعجب نشد و تنها شادی را دید؛ و شادی خود او از آن فزونی یافت. هوا بسیار بد بود. آنت قصد نداشت که بعد از ظهر بیرون برود. از آن جا که منتظر آمدن کسی نبود، رخت و آرایش بی‌تکلفی داشت، آپارتمان هم مرتب نبود. بچه کار خود را کرده بود. تو، هر چند هم که مانند آنت از سلیقه نظم برخوردار باشی بیهوده است؛ بچه‌ها بر عهده می‌گیرند که از آن منصرف کنند، همچنان که از بسا نقشه خوب دیگر که

بی جلب نظر ایشان کشیده ای. ولی ژولین که همه چیز را به خود باز می گرداند، این «بی نظمی دل نشین» را، نه آن که به چشم «اثری هنرمندانه» ببیند، بلکه نشانه صمیمیتی که می خواستند با او بنمایند گرفت. او با دلی که در تپش بود آمده، مصمم بود که این بار خود را از دیدگاه دل پسند به نمایش بگذارد؛ تظاهر به اعتماد به نفس می کرد. و این چندان برایش بر از ندگی نداشت. آنت هم که از غافل گیر شدن در چنین آسفتگی و شلوغی آزرده خاطر بود، از بی تکلفی مهمان ناخوانده بدش آمد. بی درنگ قیافه سردی به خود گرفت؛ و غرور ژولین در يك آن درهم شکست. اکنون هر دو به یکسان خشک برجا مانده بودند، یکی یارای حرف زدن بیش از این نداشت، و دیگری با تفرعی بدخواهانه منتظر بود...

- اوه! امروز اگر به این امید هستی که من کمکت کنم!...

پس از آن، آنت به جنبه خنده آور این وضع پی برد، سر و روی ترحم انگیز مردی را که برای فتح و فیروزی آمده بود از گوشه چشم دید و بلند خندید. ناگهان انبساطی بدو دست داد و بار دیگر لحن رفیقانه درپیش گرفت. ژولین هیچ سر درنیآورد، حیرت زده، اما سبک بار، او نیز به حال طبیعی باز آمد؛ و سرانجام گفت و شنودی دوستانه میانشان درگرفت.

آنت از زندگی پرکار خود برایش می گفت؛ و هر دو نزد هم اعتراف کردند که برای شغلی که دارند ساخته نشده اند. ژولین می توانست آموزش علوم را با شوری سودایی انجام دهد؛ ولی...

... نمی توانند پایه پای تو بیایند! آن جا نشسته اند و با چشمان بی فروغ نگاهت می کنند، از زور خواب پلک به هم می زنند؛ به زحمت اگر دو سه تایی باشند که در نگاهشان بتوان برقی درگذر دید؛ باقی، توده سنگینی از ملال اند که تو باید جان بکنی تا بتوانی (آن هم نه همیشه) یک دم تکانش بدهی، تا که بعد دوباره در مرداب بیفتند. و حالا برو از آن جا بیرونشان بکش! کار چاه کن ها!... گرچه، این بچه های بی نوا تقصیری هم ندارند! آن ها هم مثل خود ما قربانی جنون دمکرات مآبی هستند که مدعی است همه مغزها بی کم و زیاد مقدار یکسانی از معلومات را جذب می کنند، آن هم پیش از رسیدن به سن متعارف که در آن می توانند شروع به فهمیدن کنند! از این گذشته، بلای امتحانات است، چیزی همچون نمایشگاه های کشاورزی که در آن دست پرورده های ما را با ترازو می سنجند؛ و اینان که ما معجونی از کلمات دست و پا شکسته و مفاهیم شکل

ناگرفته را به زور به حلقشان ریخته ایم، بسیاریشان بی درنگ خورده ها را بالا می آورند، و همین آن ها را برای باقی زندگیشان از آموختن بیزار می کند. آنت با خنده گفت:

- بچه ها را من بسیار دوست دارم، بله، حتی آن ها که از همه زشت ترند، یکیشان نیست که برایم بی تفاوت باشد. دلم می خواهد همه شان را داشته باشم، همه شان را در آغوش بگیرم... ولی باید اندازه نگه داشت! نه؟ همین یکی کافی است...

(آنت اتاق درهم و برهم را نشان می داد، ولی ژولین نفهمید و احمقانه لبخند زد.)

.... حیف! من وقتی که بچه ای می بینم که خوشم می آید، دلم می خواهد بدزدمش. اما از همه شان من خوشم می آید. حتی در بدگل ترینشان چیز شادابی هست، یک امید بی پایان... ولی با آن من چه می توانم بکنم! و چه به روز آن می آورند؟ من به تاخت بچه ها را می بینم. یک ساعتی آن ها را به دست من می سپارند. و بعد، تاخت می زنم که به دیگران برسم. آن دخترک ها هم از دستی به دست دیگر به دو می روند. آنچه یک دست می سازد، دست دیگر خرابش می کند. دیگر چیزی به جا نمی ماند. جان های کوچک شکل ناگرفته، شکل های کوچک بی جان، که به آهنگ چهار ضرب یا بستون می رقصند. تو می دوی. همه می دونند. این زندگی انگار میدان اسپدوانی است. هرگز توقفی در کار نیست. آخ، این ها که هرگز مجال یک روز تفکر به خودشان نمی دهند، این ها می میرند، مرده اند، بی چاره ها، به خود ما هم که خواستش را داریم باز این مجال را نمی دهند...

ژولین درکش می کرد! نیازی بدان نبود که ارزش گوشه نشینی و بیزاری از هیاهو را به او بیاموزند، و دمسازیشان هنگامی بیش تر شد که آنت گفت خوش بختانه در میان آب های طغیانی این زندگی چند جزیره کوچک هست که بتوان بدان پناه برد: کتاب های زیبای شاعران، و خاصه موسیقی. شاعران برای ژولین چندان کششی نداشتند؛ از زبانشان سردر نمی آورد؛ نسبت به آن همان بی اعتمادی غربی را حس می کرد که در بسیاری از کسان که دوست دار

اندیشه اند و غالباً شعری خاص خود دارند، اما ارتعاشات ژرف موسیقی کلام را درک نمی کنند، مشترک است. در عوض، آن موسیقی دیگر که زبان اصوات باشد برایشان بیش تر مفهوم است. ژولین از موسیقی خوشش می آمد. بدبختانه وقت و وسیله نداشت که برود و گوش بدهد.

آنت گفت:

- من هم وقت و وسیله ندارم، و با این همه می روم.

ژولین از يك همچو نیروی زندگی برخوردار نبود. پس از کار روزانه، تنها در خانه می ماند و در به روی خود می بست. هیچ گونه سازی هم نمی توانست بنوازد. در اتاق، چشمش به يك پیانو افتاد.

- شما پیانو می زنید؟

آنت با خنده گفت:

- آه! کار آسانی نیست! نمی گذارد!

ژولین، شگفت زده و کم و بیش نگران، پرسید چه کسی امکان دارد که نگذارد. آنت، که گوش به زنگ بود، صدای پاهای کوچک بچه را که از پله ها بالا می آمد می شنید. دوان رفت تا در به رویش باز کند.

- بفرمایید، همین بچه شیطان!

و مارک را که از نزد خاله اش می آمد به درون آورد.

ژولین همچنان نمی فهمید.

- پسر کوچولوی من... مارک، چرا سلام نمی کنی!

ژولین گویی از پا در افتاد. آنت حتی گمان نمی برد که او بتواند از این مطلب تعجب کند. همچنان که مارک را که می خواست دربرود نگه می داشت، شادمانه به سخن ادامه داد:

- می بینید، هرچه باشد، وقتم را من تلف نکرده ام.

ژولین نتوانست چیزی در پاسخ بگوید. همش مصروف بدان بود که آشوب خود را پوشیده بدارد. لبخند رویهم ابلهانه ای به لب آورد. مارک موفق شد که خود را از دست های مادرش رها کند، بی آن که سلام گفته باشد. (او این مراسم را مسخره می یافت، از آن شانه خالی می کرد و می گذاشت که مادرش هرچه می خواهد بگوید، «برای خودش ببوده بگوید»، زیرا می دانست که دمی دیگر فراموش خواهد کرد و از چیز دیگری حرف به میان خواهد آورد... «زن ها هیچ